

## مرگ دیگر

نامه را گم کرده‌ام، ولی دو سال قبل یا پیشتر گانون<sup>۱</sup> از مزرعه‌اش در گواله گوای چو<sup>۲</sup> آن را برایم نوشت تا خبر دهد که ترجمه‌ای از شعر «گذشته»<sup>۳</sup> اثر رالف والدو امرسون<sup>۴</sup> را که شاید اولین ترجمه این شعر به اسپانیایی باشد برایم می‌فرستد و بعدالتحریر اضافه کرده بود که دون پدرو دامیان<sup>۵</sup>، که شاید به خاطر بیاورم، چند شب قبل به یک بیماری ریوی درگذشته است. این مرد (گانون ادامه داده بود) هنگامی که در آتش تب می‌سوخت، جریان مفصل نبرد ماسولر<sup>۶</sup> را در هذیان‌هایش بازسازی کرده بود. هیچ چیز غیر عادی یا غیر منطقی در این خبر به نظر من نرسید چون دون پدرو در نوزده یا بیست سالگی جزو هواداران آپاریسیو ساراویا<sup>۷</sup> در آمده بود و زیر پرچم او جنگیده بود. پدرو دامیان، وقتی انقلاب ۱۹۰۴ شروع شد به عنوان کارگر در مزرعه‌ای در ریونگرو<sup>۸</sup> یا پای‌زاندو<sup>۹</sup> کار می‌کرده است. گرچه او اهل گواله گوای چو در ایالت انتره‌ریوس<sup>۱۰</sup> بود، با دوستانش که همه پررو و احمق بودند، دسته جمعی به ارتش انقلابی پیوستند. در یک یا دو درگیری کوچک در نبرد نهایی جنگید. در سال ۱۹۰۵ بازگشت، و با

---

1. Gannon

2. Gualguaychú

3. The Past

4. Ralf waldo Emerson

5. Don Pedro Danián

6. Masoller

7. Aparicio Saravia

8. Río Negro

9. Paysandú

10. Entre Ríos

یک نوع سرسختی بدون تظاهر، به کار سابقش که گاوچرانی بود پرداخت. تا آنجا که من می دانم دیگر هیچگاه موطنش را ترک نکرد. سی سال آخر عمر را در یک کلبه چوبی کوچک و تک افتاده در هشت یا ده میلی نانکای<sup>۱</sup> گذراند. در این مکان دورافتاده بود که یک شب در سال ۱۹۴۲ با او صحبت کردم (یعنی سعی کردم با او صحبت کنم)، او مرد کم گفتاری بود و چندان باهوش نبود. معلوم شد که ماسولر تمام تاریخ شخصی او را تشکیل می دهد. وقتی دانستم که در ساعت مرگ دوباره در خشم و هیاهوی این جنگ زیسته است تعجبی نکردم. با اطمینان به این موضوع که دیگر هیچگاه دامیان را نخواهم دید، می خواستم چهره او را به یاد بیاورم، ولی حافظه من مخصوصاً برای صورت های اشخاص آنقدر ضعیف است که تمام آن چیزی که به یاد آوردم همان عکسی بود که گانون از او گرفته بود. با در نظر گرفتن اینکه من او را یکبار در آغاز سال ۱۹۴۲ دیده ام این غیرعادی نیست، ولی بارها به عکس او نگاه کرده ام. عکس را گانون برایم فرستاد و آن هم گم و گور شده است. حالا فکر می کنم که اگر روزی آن را پیدا کنم وحشت خواهم کرد.

ماجرای دوم، ماهها بعد، در مونتو<sup>۲</sup> اتفاق افتاد. هیجان و هذیان دون پدر و مرا به فکر نوشتن داستانی خیالی بر مبنای شکست ماسولر انداخت، امیررو دریگواس مونه گال<sup>۳</sup> که داستان را از من شنیده بود، برایم معرفی نامه ای به سرهنگ دیونیسو تابارس<sup>۴</sup>، که در آن میدان جنگیده بود نوشت. سرهنگ مرا یک شب بعد از شام پذیرفت. در حیاط کناری روی یک صندلی جنیان نشسته بود، و با هیجان زیاد ولی بدون توجه به ترتیب تاریخی حوادث، روزهای گذشته را به خاطر می آورد. از مهماتی که هیچگاه به او نرسید، اسب های یدکی که خسته

1. Nancay

2. Montevideo

3. Emir Rodriguez Monegal

4. Colonel Dionisio Tabares

و فرسوده رسیدند، مردان خاک آلودی که صفوفشان کلاف سردرگمی می ساخت، ساراویا که ممکن بود به مونته ویدو برسد ولی از کنار آن گذشت، «چون گاو چران‌ها از شهرها وحشت دارند.» از گردن‌هایی که گوش تا گوش بریده شد، و از جنگ داخلی که به نظر من بیشتر رؤیای یک یاغی یا گله دزد بود تا یک سلسله عملیات نظامی صحبت کرد. نام میدان‌های جنگ یکی پس از دیگری می آمد: ایلس کاس<sup>۱</sup> توپامبائه<sup>۲</sup>، ماسولر. مکث‌های سرهنگ آنچنان مؤثر و رفتارشان چنان گویا بود که متوجه شدم همین چیزها را قبلاً بارها گفته و باز گفته است، و ترسیدم که پشت کلمات او هیچ خاطره حقیقی باقی نمانده باشد. وقتی برای نفس تازه کردن ایستاد، موفق شدم نام دامیان را وارد صحبت کنم.

سرهنگ گفت «دامیان؟ پدرو دامیان؟ با من خدمت می کرد. یک دورگه ریزه اندام بود. یادم می آید که بچه‌ها اسمش را دی من<sup>۳</sup> گذاشته بودند - از روی اسم رودخانه.» سرهنگ قهقهه بلندی سر داد، بعد بطور ناگهانی ساکت شد. نتوانستم بفهمم که آیا تأثرش واقعی است یا تصنعی.

بالحنی دیگر، اظهار کرد که جنگ، مثل زن، آزمون خوبی برای مردان است و هیچکس نمی داند واقعاً کیست تا روزی که زیر آتش گلوله قرار بگیرد. ممکن است مردی خود را ترسو بداند و عملاً شجاع باشد. عکس قضیه هم صادق است، همانطور که در مورد دامیان بیچاره اتفاق افتاد، او با لاف و گزاف نوار سفیدش را که علامت آن بود که او یکی از سفیدهاست به خودش می زد و به میخانه‌ها رفت و آمد می کرد، و بعد در ماسولر خودش را باخت. در یک تبادل آتش با سربازان مردانه رفتار کرد، ولی بعد که دو سپاه رودر رو قرار گرفتند و توپخانه شروع به شلیک کرد و هر مردی احساس می کرد که پنج هزار مرد دیگر جمع شده‌اند تا او را بکشند، جریان طور دیگری شد. آن بچه بیچاره که تمام زندگی اش را در مزرعه‌ای به دوشیدن گوسفند گذرانده بود، ناگهان خودش را جلو می اندازد و با واقعیت غمناک جنگ می آمیزد...

1. Illescas

2. Tupambaé

3. Dayman

به دلایل مسخره‌ای، روایت تابارس از داستان مرا ناراحت کرد. ترجیح می‌دادم که همه چیز طور دیگری اتفاق افتاده بود. بدون آنکه خودم بدانم از دامیان پیر بتی ساخته بودم - مردی که فقط یک شب سال‌ها پیش دیده بودم. داستان تابارس همه چیز را خراب می‌کرد. ناگهان علت تک روی، یکدندگی و مردم‌گریزی دامیان بر من آشکار شد. این چیزها از توابع ناشی نمی‌شد، نتیجهٔ احساس شرم بود. بی‌جهت خود را راضی کردم که مردی که از ترس خویش می‌گریزد به مراتب مرموزتر و جالب‌تر از کسی است که فقط شجاعت دارد. فکر کردم مردم لردجیم<sup>۱</sup> و رازوموف<sup>۲</sup> را بیشتر به یاد می‌آورند تا مارتین فیروآی گاوچران را. این درست ولی دامیان، به‌عنوان یک گاوچران باید مارتین فیروآی بوده باشد - علی‌الخصوص در حضور گاوچرانان اروگوئه‌ای. در آنچه که تابارس ناگفته گذاشت، فرض (شاید غیرقابل انکار) او را احساس کردم که اروگوئه‌ای‌ها بدان جهت که از آرژانتینی‌ها عقب افتاده‌ترند از لحاظ جسمی قوی‌تر می‌باشند. یادم می‌آید که آن شب با صمیمیت خداحافظی کردیم، صمیمیتی که اندکی متظاهرانه بود.

در طی زمستان، برای داستانم (که تا اندازه‌ای کند شکل می‌گرفت) احتیاج به یکی دو نکته داشتم و دوباره به نزد سرهنگ تابارس رفتم. با مردی به سن و سال خودش، کسی به نام دکتر خوان فرانسیکو آمارو<sup>۳</sup> اهل پی‌زاندو بود، که او هم در انقلاب ساواریا جنگیده بود؛ آنها طبعاً از ماسولر حرف می‌زدند. آمارو چند لطیفه گفت. آنوقت با صدایی آهسته، مثل کسی که با صدای بلند فکر کند اضافه کرد: «یادم می‌آید ما شب را در سانتا ایرنه<sup>۴</sup> اردو زدیم و تعدادی از

۱ و ۲. Lord Jim و Razumov قهرمان‌های رمان‌های لردجیم و مامور مخفی اثر جوزف کنراد.

2. Martin Fierro

3. Dr. Juan Fransisco Amaro

4. Santa Irene

مردان آن حول و حوش به ما پیوستند. بینشان یک دامپزشک فرانسوی بود، که شب پیش از نبرد مرد، و یک پسر جوان، بزچراتی اهل انتره ریوس. اسمش پدرو دامیان بود.»

به سرعت حرفش را قطع کردم و گفتم: «بله، می دانم، همان آرژانتینی که جرأت روبرو شدن با گلوله را نداشت.»

ساکت شدم. هردوی آنها حاج و واج به من نگاه می کردند.

پس از لحظه ای آمارو گفتم: «شما اشتباه می کنید آقا، پدرو دامیان همانطور مرد که هر مردی آرزو می کند بمیرد. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود. سربازان دولتی سر تپه ای موضع گرفته بودند و مردان ما با نیزه به آنان حمله می کردند. دامیان فریادکشان در جلو می تاخت که گلوله ای سینه اش را شکافت. روی رکاب های زین ایستاد، و بعد به زمین در غلطید و زیر سم اسبان قرار گرفت. مرده بود، و آخرین یورش ماسولر از روی جسد او انجام شد. هنوز بیست سالش نشده بود و اینقدر بی باک بود.»

بدون شک او از دامیان دیگری حرف می زد، ولی نمی دانم چه چیز باعث شد ببرسم که آخرین فریاد جوان چه بوده است. سرهنگ گفت: «فحش های کثیف. مردان در کارزار جز این فریادی نمی زنند.»

آمارو گفتم: «شاید، ولی او همچنین فریاد زد، زنده باد ارکویزا»<sup>۱</sup>

ما ساکت بودیم. سرانجام، سرهنگ زمزمه کرد: «گویی ما در ماسولر جنگ نکرده ایم و این صد سال پیش در کاگانچا<sup>۲</sup> یا در ایندیاموئرتا<sup>۳</sup> بوده است که جنگیده ایم» و با تحیری راستین افزود: «من فرمانده آن مردان بودم و می توانم قسم بخورم که این اولین باری است که چیزی راجع به این دامیان می شنوم.»

بختمان یاری نکرد که سرهنگ را واداریم تا او را به یاد آورد.

- وقتی به بوئنوس آیرس برگشتم، تحیری که این فراموشکاری در من ایجاد

1. Urquiza

2. Cagancha

3. India Muerta

کرده بود، دوباره تکرار شد. یک روز بعد از ظهر که در کتابفروشی انگلیسی میچلز<sup>۱</sup> در میان یازده جلد دلپذیر آثار امرسون تورق می‌کردم پاتریسیو گانون را دیدم. از او پیرامون ترجمه‌اش از «گذشته» سؤال کردم. به من گفت که هیچ ترجمه‌ای از آن را به خاطر نمی‌آورد، و اضافه کرد، که ادبیات اسپانیایی آنقدر یکنواخت است که امرسون را سطحی جلوه خواهد داد. خاطر نشان کردم که او قول فرستادن ترجمه را در همان نامه‌ای داده بود که خبر مرگ دامیان را نوشته بود. پرسید دامیان کیست. به عبث برای او توضیح دادم. با وحشت بیشتر، متوجه شدم که او با حالت خیلی عجیبی به حرف‌هایم گوش می‌دهد، و گریزی به یک مبحث ادبی در خصوص ناقض کنندگان امرسون زدم، شاعری که خیلی پیچیده‌تر، ماهرتر و در حقیقت خارق‌العاده‌تر از پوآی تیره روز بود.

باید تعدادی نکات اضافی را هم ذکر کنم. در آوریل، نامه‌ای از سرهنگ دیونیزیو تبارس داشتم؛ آشفتگی ذهن او برطرف شده بود و اکنون می‌توانست به خوبی پسر اهل انتره‌ریوس را که در خط مقدم جبهه ماسولر جنگیده بوده و مردانش همان شب او را در پای تپه به خاک سپرده بودند به یاد بیاورد. در ژوئیه از گواله گوای چو رد می‌شدم؛ نتوانستم کلبه چوبی دامیان را پیدا کنم، و به نظر نمی‌رسید کسی دیگر او را به خاطر بیاورد. می‌خواستم از دیه‌گو آباروآی<sup>۲</sup> سرکارگر، که مردن دامیان را دیده بود سؤالاتی بکنم ولی خود آباروآی هم در اوایل زمستان به آن دنیا رفته بود. کوشیدم جزئیات چهره دامیان را به خاطر بیاورم؛ ماه‌ها بعد، وقتی آلبوم کهنه‌ای را ورق می‌زدم دریافتم که چهره تیره‌ای که می‌کوشیده‌ام مجسم کنم درحقیقت متعلق به خواننده تنور معروف تامبرلیک<sup>۳</sup> در نقش اتللو بوده است.

حالا شروع به حدس زدن می‌کنم. آسانترین حدس، که در عین حال کمتر از

1. Mitchells

2. E. A. Poe

3. Diego Abaroa

4. Tamberlik

سایر حدس‌ها قانع‌کننده است مفروض به دو دامیان می‌باشد: دامیان ترسو که در حدود ۱۹۴۶ در انتره‌ریوس مرد و مرد شجاعی که در ۱۹۰۴ در ماسولر کشته شد. ولی این حدس چون قادر نیست معماهای اصلی را توضیح دهد بی‌ارزش می‌نماید: یکی نارسایی عجیب حافظه سرهنگ تابارس، و دیگری فراموشکاری همگانی که در چنین فاصله کوتاهی توانست خاطره و حتی نام مردی را که بازگشته بود محو نماید (من نمی‌توانم و نمی‌خواهم احتمال آسانتری را قبول کنم - که مرد اولی زائیده رؤیای من بوده است.) و باز عجیب‌تر حدس خارق‌العاده‌ای است که به فکر اولریخ فون کوهلمن<sup>۱</sup> رسید. اولریخ معتقد است که: پدرو دامیان در جنگ کشته شد و در لحظه مرگ از خدا خواست که او را به انتره‌ریوس ببرد. خدا پیش از آنکه خواهش او را اجابت کند اندکی تردید کرد ولی در این فاصله دامیان مرده بود و دیگران فرو افتادن او را دیده بودند. خداوند، که قادر به تغییر گذشته نیست ولی می‌تواند برتصوراتی که از آن می‌رود تأثیر بگذارد، تصور مرگ بیرحمانه دامیان را به‌تصور یک ضعف کردن ساده تغییر داد. و بنابراین روح جوانک بود که به ایانت موطن‌اش برگشت. ولی نباید فراموش کنیم که به‌عنوان یک روح برگشت. در انزوا، بدون زن و دوست زندگی کرد؛ همه چیز را از فاصله دوست داشت و مالک شد، گویی از آنسوی آینه، سرانجام «مرد» و تصویر بیرنگ او، چون آبی در آب، مستحیل گردید. این حدس نادرست است، ولی شاید مسئول نشان دادن حدسی حقیقی به‌من باشد (حدسی که من اکنون معتقدم صحیح است) و در عین حال ساده‌تر است و کم سابقه‌تر. آن را به‌طریقی مرموز در «رساله قادر متعال»<sup>۲</sup> اثر پیر دامیانی<sup>۳</sup> پیدا کردم، در دو خط از قطعه XXI از «بهشت»<sup>۴</sup> به‌او اشاره رفته است، و مسئله هویت دامیانی پیش کشیده شده است. در فصل پنجم رساله، پیر دامیانی - علی‌رغم ارسطو و علی‌رغم فردگار یوس دتورس<sup>۵</sup> اعلام می‌کند که این در قدرت خداست

1. Ulrike Von Kühlmann

2. "De Omnipotentia"

3. Pier Damiani

4. "Paradiso"

5. Fredegarius de Tours

که از چیزی که زمانی بوده چیزی که هرگز نبوده است بسازد. با خواندن آن مباحثات کهنه مذهبی، کم‌کم داستان غمناک پدر و دامیان بر من آشکار شد.

این راه حل من است: دامیان در میدان جنگ ماسولر اسیر ترس شد و بقیه عمرش را به جبران این ضعف شرم‌آور پرداخت. به‌انتره‌ریوس برگشت، هیچگاه دست به روی مرد دیگر بلند نکرد، هیچگاه باعث رنجش کسی نشد، و هیچگاه ابراز شجاعت نکرد و به‌دنبال نام نگشت. در عوض، با زندگی کردن در ناحیه پست و بلند نانی و کلنچار رفتن با زمین سرسخت و حیوانات وحشی خودش را خشن و قدرتمند ساخت. احتمالاً بدون آنکه بداند، راه را برای معجزه هموار می‌کرد. از اعماق وجودش فکر می‌کرد که اگر سرنوشت جنگ دیگری برایش پیش آورد، برای آن آماده خواهد بود. چهل سال آرزگار منتظر شد و منتظر شد، با امیدی بیان نشدنی، و آتوق، در پایان کار، در ساعت مرگش، تقدیر جنگ او را به‌او برگرداند. این جنگ به‌شکل رؤیای تبی براو گذشت، چون همان‌طور که یونانیان می‌دانند، ما همه سایه‌های یک رؤیا هستیم. در کشمکش نهائی‌اش دوباره در جنگ خویش زندگی کرد، مردانه رفتار کرد، و هنگامی که حمله آخری را رهبری می‌کرد گلوله‌ای در سینه‌اش نشست. و بدینگونه، در ۱۹۴۶ در بازافروزی آتش میلی دراز و کندسوز، پدر و دامیان در شکست ماسولر مرد، که بین زمستان و بهار سال ۱۹۰۴ اتفاق افتاد.

در «مدخل الهیات»<sup>۱</sup> این عقیده که خدا نمی‌تواند گذشته را تغییر دهد انکار شده است، ولی چیزی از سلسله سردرگم علت و معلول‌ها گفته نشده است، که آنقدر متعدد و به‌مسئله نزدیک است که شاید کنار گذاشتن یکی از آنها، هرچند دور از ذهن و بی‌اهمیت باشد به‌قیمت بی‌ارزش کردن زمان حال تمام شود. به‌گفته دیگر این مستلزم دو تاریخ جهانی است. بی‌ایید بگوئیم، در اولی پدر و دامیان در سال ۱۹۴۶ در انتره‌ریوس مرد؛ در دومی در سال ۱۹۰۴ در ماسولر

1. "Summa Theologiae"



به قتل رسید. این تاریخ دومی است که اکنون ما در آن زندگی می‌کنیم، ولی رد کردن اولی کاملاً قطعی نبوده و نتیجه‌اش تضادهای قدیمی است که شرح دادم. این در سرهنگ دیونیز یونابارس بود که مراحل مختلف انجام شد. ابتدا، به یادش آمد که پدر و چون بزدلی رفتار کرد، سپس او را کاملاً فراموش کرد، و بعد مرگ بی‌باکانه او را به یاد آورد.

مورد سرکارگر آبارو آچندان روشن کننده نیست، من اینطور می‌فهمم، که او مجبور بود بمیرد؛ چون خاطرات بسیار زیادی از دون پدر و دامیان داشت.

در مورد خودم، فکر نمی‌کنم با چنین خطری روبرو باشم. من جریانی را حدس زده و بازسازی کرده‌ام که بالاتر از فهم بشر است، به افشاء عقل و منطق پرداخته‌ام؛ ولی شرایط بخصوصی هست که مخاطرات این امتیاز را کم می‌کند. در حال حاضر، من کاملاً مطمئن نیستم که در همه حال حقیقت را نوشته‌ام. به‌ظن من در داستان تعدادی خاطرات اشتباه هست. شک من در این است که پدر و دامیان (اگر هرگز وجود خارجی داشته) نامش پدر و دامیان بود و من او را بدین اسم به یاد می‌آورم تا یک روز به خودم بقبولانم که تمام داستان را نوشته‌ام. پیردامیانی به من الهام کرده است. شعری که در پاراگراف اول ذکر کردم و در اطراف لایتغیر بودن گذشته دور می‌زند سرنوشتی این چنین دارد. در چند سال آینده، من معتقد خواهم بود که داستانی خیالی سرهم کرده‌ام در حالیکه در حقیقت ماجرائی را ضبط کرده‌ام که واقعی بوده است، همانطور که در حدود دو هزار سال پیش ویرژیل، با کمال معصومیت معتقد بود که تولد مردی را ضبط می‌کند و تولد مسیح را پیش‌بینی کرد.

دامیان بیچاره! مرگ در یک نبرد محلی در جنگی غمناک و گم‌تام در سن بیست سالگی به سراغ او آمد، ولی سرانجام آنچه را که در قلبش آرزو می‌کرد به دست آورد، و آن را در زمانی طولانی به دست آورد، و شاید شادی‌ای از این بالاتر نباشد.